

رابرت لویی استیونسن

اولالا

ترجمه احسان چادگانی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

پزشک گفت: «خب، کار من انجام شد. قدری خودپسندانه است، اما خوب هم انجام شد. فقط این می ماند که از این شهر سرد و سم آلود بیرون بروید و دو ماه را در هوای پاک و با خیالی آسوده به سر کنید. خیال آسوده را خود دانید، اما در خصوص هوای پاک به گمانم بتوانم به شما کمکی کنم. چقدر عجیب. همین دیروز پدر روحانی از روستا پیش من آمد. هر چه پیشه ما دو نفر از هم دور است، دوستی مان نزدیک است. درباره گرفتاری های چند تن از اهالی کشیش نشین صحبت کردیم. صحبت از یک خانواده بود، بگذریم، شما که نه زبان اسپانیایی بلدید، نه اسم نجیب زادگان و بزرگان ما را می دانید. فقط بگویم که اهالی آن خانواده، روزگاری کسان متشخص و ارجمندی بودند، اما این روزها به بد روزگاری دچار شده اند. چیزی در بساطشان نمانده جز یک عمارت و چند متر زمین در بر بیابان که در بیشتر قسمت های این مرتع حتی

یک بز هم نمی‌تواند زنده بماند. اما خانه‌شان در جایی قدیمی و زیباست و بر بلندی تپه‌ها، در جایی بسیار باصفا و فرح‌بخش. همین که از ماجرا باخبر شدم، به یاد شما افتادم. به پدر روحانی گفتم در میان مجروحان سربازی جبهه‌ی هست که در جبهه‌ی حق جراحی برداشته و می‌خواهد به اوضاعش سامانی بدهد. سفارش کردم که دوستانش شما را به‌عنوان مستأجر آن خانه بپذیرند. یکباره چهره‌ی پدر روحانی درهم رفت، البته انتظار چنین واکنشی را داشتم، و گفتم امکان ندارد. من هم که به چنین غروری اهمیتی نمی‌دهم، گفتم پس بگذار از گرسنگی بمیرند. پس از آن ماجرا، دل‌چرکین از هم جدا شدیم، ولی دیروز در کمال تعجب دیدم که برگشت و پیشنهادی مطرح کرد. گفتم پس از پرس و جو فهمیده که موضوع آن‌قدر هم که او دل‌نگران بوده بغرنج نیست. به زبان دیگر، این خانواده‌ی مغرور دست از غرور خود کشیده بودند. سر موضوع به توافق رسیدیم و پیرو موافقت جنابعالی، در عمارت آن‌ها برای شما اتاقی گرفته‌ام. هوای کوهستان جانی تازه در رگ‌هایتان خواهد دمید و سکوت حاکم بر آن ناحیه از تمام داروها مفیدتر خواهد بود.»

گفتم: «جناب پزشک، در طول این مدت، فرشته‌ی نجات من بودید و سفارش شما برای من حکم مطاع است. اما لطفاً از

خانواده‌ای که قرار است در عمارتشان زندگی کنم بگویید.»
دوستم پاسخ داد: «به وقتش می‌گوییم. البته مشکلی در کار است. همان‌طور که گفتم، اعضای این خانواده از خاندانی بسیار اصیل‌اند و دارای نخوتی بی‌اساس. نسل در نسل در عزلتی روزافزون به سر برده‌اند و هم از ثروتمندانی که امروز نسبت به خانواده‌شان مقام بالاتری دارند دست شسته‌اند و هم از بیچارگانی که همچنان از دید ایشان پست و فرومایه‌اند. حتی همین حالا که فقر ناچارشان کرده به روی یک غریبه در باز کنند، از شرط ناپسندشان دست نکشیدند. می‌گویند شما برای آن‌ها غریبه باقی خواهید ماند؛ لوازِم زندگی تان را فراهم می‌کنند، ولی از همان اول، راه بر هر گونه احساس صمیمیت بسته‌اند.»

منکر نمی‌شوم که از این حرف رنجیدم. چه بسا احساس رنجیدگی، شوق مرا به رفتن بیشتر کرد، چون مطمئن بودم که اگر می‌خواستم، می‌توانستم از پس هر مانعی برآیم. گفتم: «در شرط آن‌ها چیز بر خورنده‌ای نمی‌بینم، حتی احساسی را که سبب شده این شرط را بگذارند درک می‌کنم.»

پزشک مؤدبانه در پاسخ گفت: «البته شما هنوز آن‌ها را ندیده‌اید. اگر می‌دانستید خوش‌چهره‌ترین و خوش‌مشرَب‌ترین شخصی هستید که تا به حال از انگلیس به اینجا آمده - شنیده‌ام که

آنجا مردان خوش قیافه کم نیستند، اما خوش مشرب چرا - در آن صورت، با رفتار پسندیده تری پذیرای شما می شدند. اما حالا که با روی باز این شرط را پذیرفتید، دیگر اهمیتی ندارد. البته در نظر من، رفتارشان گستاخانه است. اما شما از این فرصت به بهترین وجه استفاده خواهید کرد. این خانواده چنگی به دلتان نخواهد زد. یک مادر و یک پسر و یک دختر: پیرزنی که می گویند عقل و بار درستی ندارد، با یک لات دهاتی و دختری دهاتی که همیشه خدا نزد کشیش دارد اعتراف می کند.» پزشک پوزخندی زد و گفت: «چیزی ندارد که توجه افسری قبراق را به خود جلب کند.»

در اعتراض به حرفش گفتم: «اما شما که گفتید از خانواده‌ای اصیل‌اند.»

پزشک گفت: «در این باره باید میان اعضا تمایز قایل شوید. مادر خانواده، بله، اصیل است، اما فرزندان نه. مادرشان آخرین بازمانده تباری شاهانه است که همه مال و مکتشان را از دست داده‌اند. پدرش مفلس بود، و تازه، دیوانه هم بود. دخترک هم تا وقتی پدرش زنده بود، در آن عمارت بزرگ بدون تربیت مناسب و مراقبت کافی بار آمد. با مرگ پدر، ثرویشان بر باد و خانواده رو به زوال رفت. به دلیل این اتفاق‌ها بود که دخترک عنان از کف داد و دست‌آخر معلوم نشد با چه کسی ازدواج کرد. بعضی‌ها